

در بی معنایی معنا هست*

والتر. تی. استیس ترجمه اعظم پویا

در این مقاله، استیسیس به بررسی این امر می‌پردازد که چگونه انسان‌های جدید می‌توانند با فقدان بینش دینی که به نسل‌های بی‌شماری از انسان‌ها معنا می‌بخشید، کنار بیایند. او با داستایفسکی و کرکگور در این نکته موافق است که با ناپدید شدن خدا از صفحه‌آسمان همه‌چیز عوض شده و ما ظاهراً در جهان مرده‌ای زندگی می‌کنیم که تاریکی آن دامنگستر است. او به شرح چگونگی پدید آمدن این اوضاع و احوال می‌پردازد و در باب چگونگی بهبود بخشیدن به این اوضاع و احوال توصیه می‌کند تا بتوانیم با هدفی کافی و وافی و با معنادار ساختن زندگی، به حیات خود ادامه دهیم.

زمانی اسقف‌های کاتولیک امریکا بیانیه‌ای منتشر کردند که در آن آمده بود که آشفتگی و سرگردانی انسان در جهان مدرن ناشی از فقدان ایمان او و دست برداشتن از خدا و دین است. اگرچه من عقاید دینی اکثر اسقف‌ها را نمی‌پذیرم، اما با این بیانیه موافقم. بی‌تردید، اگر وضعیتی به پیچیدگی وضعیت معذب جهان امروز را تنها ناشی از یک سبب بدانیم، بیش از حد موضوع را ساده کرده‌ایم. شکی نیست که این وضعیت اسباب عذیده‌ای دارد. با این همه، اگر ساده‌سازی بی‌رویه را قدری جایز بدانیم، من بن‌مایه بیانیه اسقف‌ها را درست می‌دانم.

آقای ژان پل سارتر یک فیلسوف اگزیستانسیالیست فرانسوی است که نشان الحاد را بر پیشانی خود می‌زند، با این حال، به نظر من، دیدگاه‌های او به وضوح بیانیه اسقف‌ها را تأیید می‌کند. او می‌گوید: تا زمانی که آدمیان به خدایی آسمانی باور داشتند، می‌توانستند او را خاستگاه آرمان‌های اخلاقی خویش بدانند. جهان که مخلوق و تحت حاکمیت خدایی پدروار بود برای آدمی مسکنی مألوف، گرم و صمیمی بود. ما می‌توانستیم مطمئن باشیم که شر در عالم هر قدر هم زیاد باشد، در نهایت، خیر بر آن غلبه خواهد کرد و لشکر شر تار و مار خواهد شد. اما اکنون با ناپدید شدن خداوند از آسمان وضع به کلی دگرگون شده است. جهان تحت حاکمیت یک موجود روحانی نیست، بلکه به عکس، تحت سلطه نیروهای کور است و لذا هیچ آرمانی، اخلاقی یا غیر اخلاقی، نمی‌تواند در جهان بیرون از ما وجود داشته باشد. از این رو، آرمان‌های ما باید صرفاً از ذهن و ضمیر خود ما بجوشند. [در واقع] آرمان‌های ما مجعولات خود ما

هستند. بنابراین، جهانی که ما را احاطه می‌کند چیزی جز یک تهیای^۱ عظیم روحانی نیست. این جهان، جهانی مرده است. ما در جهانی زندگی نمی‌کنیم که حامی ارزش‌های ما باشد. این جهان در مورد این ارزش‌ها کاملاً بی‌تفاوت است.

سال‌ها پیش آقای برتراند راسل در مقاله‌ای تحت عنوان «عبادت آزادمردان»، قریب به همین مطلب را بیان کرد.

جهانی که علم تجربی به ذهن ما ارائه می‌دهد، اجمالاً چنین است، بلکه حتی بی‌هدف‌تر و فاقد معناتر است. از این پس آرمان‌های ما، اگر اصلاً جایی داشته باشند، باید در چنین جهانی، جایگاهی یابند... ماده همه‌توان که نسبت به خیر و شر کور است، و نسبت به هلاکت و ویرانی بی‌اعتنا، در مسیر پایان‌ناپذیر خود می‌خروشد و به جلو می‌رود؛ برای انسان که امروز محکوم به از دست دادن عزیزترین دل‌بند خویش است، و فردا خود از دروازه ظلمت عبور خواهد کرد، فقط این باقی می‌ماند که اندیشه‌های والایی را که روزگار حقیر او را ارزشمند می‌کند، پیش از این‌که فاجعه سررسد در سرپروراند؛ ... و در پرستش‌گاهی که به دست خود او ساخته شده است، پرستش کند؛ ... و او، که اطلسی [در اساطیر یونانی یکی از تیتان‌ها که به سبب نقشی که در عصیان تیتان‌ها بر ضد خدایان داشت مکلف شد که با سر و دستانش آسمان را نگه دارد] خسته و فرسوده، اما انعطاف‌ناپذیر است، به تنهایی جهانی را نگه دارد که آرمان‌های خود او آن را علی‌رغم حرکت لگدمال‌کننده قدرت، ناآگاه ساخته‌اند.

درست است که تلقی شخصی آقای راسل از ناپدید شدن دین با تلقی آقای سارتر یا اسقف‌ها یا خود من کاملاً متفاوت است. به گمان اسقف‌ها، ناپدید شدن دین یک مصیبت است. من نیز چنین می‌اندیشم. سارتر این واقعه را «بسیار اندوهبار» می‌داند. او دیدگاه کسانی را که گمان می‌کنند جهان، بدون خدا، می‌تواند درست مثل قبل، چنان‌که راه خود ادامه دهد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، یک دیدگاه سطحی می‌داند و لذا آن را سرزنش می‌کند. به گمان او، فقدان دین بحران هولناکی را برای بشریت پدید می‌آورد و من در این مورد با او موافقم. از سوی دیگر، ظاهراً آقای راسل بر این باور است که دین در جهان بیش از آن‌که منشأ خیر باشد، منشأ شر بوده و ناپدید شدن آن امری میمون و مبارک است. اما تصویر او از جهان و نگرش جدید همان تصویر آقای سارتر

است. او بر بی‌هدفی جهان تأکید می‌ورزد؛ یعنی بر این واقعیات که آرمان‌های آدمی مخلوق اویند و جهان بیرون از او به هیچ وجه حامی آن‌ها نیست و انسان در این جهان تنها و بی‌یار و یاور است. آقای راسل خاطر نشان می‌کند که این علم است که این اوضاع و احوال را پدید آورده است. شکی نیست که این سخن صحیح است، اما عموماً نفهمیده‌اند که علم چگونه چنین وضعیتی را پدید آورده است. یک باور عمومی و عامه‌پسند در این مورد وجود دارد و آن این‌که پاره‌ای اکتشافات یا نظریه‌های علمی خاص همچون نظریه تکامل داروین، یا آرای زمین‌شناسان درباره‌ی عمر زمین و یا اکتشافات دیگری از این دست به دین آسیب زده‌اند. البته این احمقانه است که اثر عظیم این اکتشافات را بر سست کردن باورهای دینی انکار کنیم. اما این تقریر به هیچ وجه مسئله را ریشه‌یابی نمی‌کند. احتمالاً دین می‌تواند هرگونه اکتشافی را از سر بگذراند و خود را با آن سازگار کند. هیچ اکتشاف علمی خاصی، علت اصلی زوال ایمان نبوده است، بلکه به عکس، علتش روحیه عمومی علمی و پاره‌ای پیش‌فرض‌های بنیادینی بوده که علم جدید از قرن هفدهم به این سو، بر آن‌ها بنا شده است.

این گالیله و نیوتن بودند که تصویر امیدوارکننده و کهن جهانی مألوف و تحت حاکمیت ارزش‌های معنوی را ویران کردند، و این در حالی است که نیوتن خود شخصی عمیقاً متدین بود. اما البته ویرانی آن تصویر کهن، نه تحت تأثیر کشف قانون جاذبه به دست نیوتن صورت گرفت و نه در پرتو هیچ‌یک از تحقیقات درخشان گالیله؛ بلکه این امر تحت تأثیر آن جهان‌بینی کلی به وقوع پیوست که این مردان و سایر هم‌عصرانشان آن را اساس علم قرار دادند. اینان آن جهان‌بینی را نه تنها اساس علم دوران خود، بلکه اساس علم کلیه نسل‌های پس از خود تا زمان حاضر قرار دادند. این است دلیل آن‌که قریب به بلافاصله پس از نیوتن آمد؛ یعنی قرن هجدهم، به نحوی بارز و چشم‌گیر عصر شکاکیت دینی بود. شکاکیت نمی‌بایست چشم انتظار اکتشافات داروین و زمین‌شناسان قرن نوزدهم بماند، بلکه بلافاصله پس از عصر ظهور علم، سیل وار عالم را فراگرفت. نه فرضیه کپرنیک علت واقعی این شکاکیت بود و نه هیچ‌یک از اکتشافات خاص نیوتن یا گالیله. ایمان دینی به خوبی می‌توانست خود را با نجوم جدید وفق دهد. قرون وسطا عصر ایمان بود و قرون جدید عصر بی‌ایمانی است. آغاز واقعی تحول قرون وسطا به عصر جدید زمانی بود که عالمان قرن هفدهم از چیزی موسوم به «علل غایی» روی برتافتند. مقصود از علت غایی یک چیز یا یک رویداد هدفی است که قرار است آن چیز یا رویداد آن را در جهان محقق کند؛

یعنی هدف کیهانی آن. این هدف مسبوق به این پیش فرض بود که یک نظم یا طرح کیهانی وجود دارد که هر موجودی را می‌توان در تحلیل نهایی برحسب جایگاهش در این طرح کیهانی، یعنی برحسب هدفش، تبیین کرد.

افلاطون و ارسطو و نیز کل عالم مسیحیت در قرون وسطا به این پیش فرض قائل بودند؛ برای مثال اگر این مطلب درست باشد که هدف از خلقت خورشید و ماه و به‌طور کلی وجود آن‌ها، نوربخشی به انسان‌هاست، پس این واقعیت [=نوربخشی به انسان‌ها] علت وجود خورشید و ماه را تبیین می‌کند. ممکن است ما نتوانیم هدف هر چیزی را کشف کنیم، لیکن هر چیزی لزوماً هدفی دارد. بدین ترتیب، اعتقاد به علل غایی معادل با این اعتقاد شد که جهان تحت سیطره اغراض است و احتمالاً این اغراض، اغراض موجودی ذی‌شعور و قاهر است. این اعتقاد را مسیحیت ابداع نکرد، بلکه از زمان سقراط تا ظهور علم در قرن هفدهم، پایه و اساس کل تمدن غرب، چه در دنیای شرک باستان و چه در عالم مسیحیت بوده است.

بنیان‌گذاران علم نوین - همچون گالیله، کپلر و نیوتن - عمدتاً انسان‌های متدینی بودند که در مورد اغراض خداوند تردیدی نداشتند. با وجود این، آنان با برداشتن گامی انقلابی، آگاهانه و عامدانه، ایده‌غایت را به منزله چیزی که طبیعت را ضبط و مهار می‌کند از طبیعت‌شناسی جدیدشان خارج کردند. آنان این گام را به این دلیل برداشتند که هدف علم را پیش‌بینی و ضبط و مهار رویدادها می‌دانستند و معتقد بودند که جست‌وجوی غایات برای رسیدن به این هدف بی‌فایده است. آن‌چه برای پیش‌بینی یک کسوف باید دانست غرض آن نیست، بلکه علل آن است. به همین دلیل، از قرن هفدهم به این سو، علم منحصر شد به کاوش در باب علل. مفهوم غرض جهان مغفول واقع شد و دیگر کسی تمایلی به آن نشان نمی‌داد. اگرچه [کنار رفتن علت غایی] آرام و تقریباً بی‌سر و صدا صورت گرفت، اما بزرگ‌ترین انقلاب تاریخ بشر بود، و بسا مهم‌تر از هریک از انقلاب‌های سیاسی‌ای که غرض‌شان در سرتاسر جهان طنین افکننده است.

از آن‌جا که این انقلاب بدین نحو پدید آمد، طی سیصد سال گذشته در اذهان ما، که تحت سیطره علم تجربی‌اند، تصویر خیالی جدیدی از جهان به وجود آمده و رشد کرده است. مطابق این تصویر جدید، جهان بی‌هدف، بی‌شعور و بی‌معناست. طبیعت چیزی جز ماده در حال حرکت نیست. هیچ هدفی بر حرکات ماده حاکم نیست و این حرکات محکوم نیروها و قوانین کور هستند. وایتهد - که من در این بخش از مقاله‌ام مدیون نگاشته‌های اویم - می‌گوید: در این

دیدگاه، طبیعت صرفاً شتاب بی پایان و بی معنای ماده است. شما می توانید یک خط مشخص و دقیقی در عرض تاریخ اروپا بکشید و بدین وسیله آن را به دو دوره تقسیم کنید که دارای طول کاملاً نامساوی اند. این خط از میان عمر گاليله می گذرد. اروپاییان پیش از گاليله - چه مشرکان قدیم و چه مسیحیان متأخرتر - چنین می اندیشیدند که جهان از طریق طرح و هدف ضبط و مهار می شود. اما اروپاییان پس از گاليله، جهان را کاملاً بی هدف می دانستند. این است آن انقلاب عظیمی که من از آن سخن گفتم.

این است آن چیزی که دین را کشته است. دین، با وجود اکتشافاتی از قبیل خورشید مرکز عالم است نه زمین، انسان ها از نسل نیاکانی میمون واراند، و زمین صدها میلیون سال قدمت دارد، توانست به حیات خویش ادامه دهد. آری، این اکتشافات ممکن است پاره ای از جزئیات آموزه های کهن تر دینی را منسوخ کنند، و یا ممکن است آن ها را وادارند تا بار دیگر در چارچوب عقلانی جدیدی بیان شوند، اما آن ها به ذات خود بینش دین خدشه ای وارد نمی کنند. این ذات عبارت است از ایمان به وجود طرح و هدف در عالم، ایمان به این که جهان یک نظام اخلاقی است، و ایمان به این که در نهایت، همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود. این ایمان می تواند در بسیاری احکام عقلی متفاوت ظهور یابد؛ در احکام مسیحیت، دین هندو و اسلام. همه این آموزه های عقلانی، یا هر یک از آن ها، می توانند نابود شوند، بی آن که روحیه اصلی دینی را ویران کنند. اما این روحیه با ویرانی این اعتقاد که جهان طرح و هدف دارد، نمی تواند باقی بماند، زیرا این اعتقاد دقیقاً قلب این روحیه است. دین با هر نوع ستاره شناسی، زمین شناسی و فیزیک می تواند سازگار افتد، اما نمی تواند با جهانی بی هدف و بی معنا بسازد. اگر نظام امور بی هدف و بی معنا باشد، پس زندگی انسان نیز بی هدف و بی معنا خواهد بود. هر چیزی عبث و بیهوده است، هر تلاشی در نهایت بی ارزش است. البته هنوز این امکان هست که انسان در پی اهداف متفرقی چون پول، شهرت، هنر و علم باشد و احتمالاً از آن ها کسب لذت کند. اما زندگی او در بُن و بنیاد بی معناست. روحیه ناراضی، بی قرار، مأیوس و سرخورده انسان جدید از همین نشأت می پذیرد.

به گمان من، تصویر یک جهان بی معنا و نیز یک زندگی انسانی بی معنا موضوع اصلی بخش عظیمی از هنر و ادبیات جدید است. قهراً موضوع اصلی فلسفه جدید هم همین است. مطابق دیدگاه شاخص ترین فلسفه های دوران مدرن، از هیوم در قرن هیجدهم گرفته تا به اصطلاح

پوزیتیویست‌های امروز جهان دقیقاً همین است که هست و این پاسخ نهایی همه تحقیقات است. هیچ دلیلی وجود ندارد برای این که چرا جهان این گونه است. هر چیزی می‌توانست کاملاً جور دیگری باشد و اگر جور دیگری می‌بود، برای آن نیز هیچ دلیلی وجود نداشت. وقتی شما بیان کردید که چه چیزهایی وجود دارد، و جهان متشکل از چه چیزهایی است، چیز دیگری وجود ندارد که حتی یک موجود همه‌دان هم بتواند آن را بگوید. این پرسش که چرا چیزها این گونه‌اند، یا این گونه بودنشان به چه کار می‌آید، پرسشی بی‌معناست، زیرا این‌ها اصلاً هدفی ندارند؛ برای مثال برای فلسفه جدید چیزی به نام معضل شر وجود ندارد، بدان‌سان که در فلسفه قدیم مطرح بود، زیرا این مسئله‌ای که زمانی مشهور بود، دارای این پیش‌فرض است که گرچه درد و بدبختی به نظر ما غیر قابل توجه و غیر عقلانی می‌آیند، اما در نهایت، لزوماً در خدمت هدفی عقلانی‌اند؛ یعنی باید در طرح کیهانی جایگاه خود را داشته باشند. اما این پیش‌فرض بی‌معناست. هیچ عقلانیت برتر و غالبی در عالم نیست. اعتقاد به عدم عقلانیت نهایی هر چیز خمیرمایه آن چیزی است که نگرش جدید نامیده می‌شود.

درست است که به موازات این فلسفه‌هایی که نوع نمون‌نگرش جدیدند و بی‌معنایی جهان را ترویج می‌کنند، نوعی فلسفه‌های ایدئالیستی وجود دارند که ماهیت جهان را به طور کلی روحانی می‌دانند و معتقدند که آرمان‌ها و ارزش‌های اخلاقی جزء ساختار جهانند، اما اکثر این فلسفه‌های ایدئالیستی فقط بیان‌های فلسفی از مکتب رومانتیسم بودند. مکتب رومانتیسم نیز چیزی بیش از یک ضد حمله دینی به دیدگاه علمی در مورد اشیا نبود، آن هم یک ضد حمله ناموفق. گرچه این فلسفه‌های ایدئالیستی هنوز اندک طرفدارانی دارند، اما در واقع، به همراه رومانتیسم ادبی و هنری، در اوایل این قرن از بین رفته‌اند. در بن و بنیاد این نظام‌های فکری ایدئالیستی دلیل تراشی‌های آرزواندیشی انسان بود. این نظام‌ها به این دلیل متولد شدند که آدمی از پذیرش ظلمت کیهانی ابا داشت. این نظام‌ها توهمات تسلی‌بخشی بودند که در نور گرم آن‌ها متفکران ظریف‌اندیش‌تر در پی پناهی بودند تا خود را از بادهای سرد و یخ‌زده جهان مصون دارند. این نظام‌ها، کوتاه‌مدتی دوام یافتند، اما اینک درهم پاشیده‌اند و ما بار دیگر به دیدن یک جهان بی‌هدف باز می‌گردیم.

به همراه ویرانی تصویر دینی [جهان]، اصول اخلاقی و در حقیقت، کلیه ارزش‌ها ویران شدند. اگر یک هدف کیهانی وجود داشته باشد و در طبیعت اشیا، شوقی به سمت خیر باشد،

آن‌گاه نظام‌های اخلاقی ما اعتبار خود را از آن خواهند گرفت. اما اگر قوانین اخلاقی ما از چیزی بیرون از ما ناشی نشوند؛ یعنی از چیزی که در ذات جهان قرار داشته باشد - چه او را خدا بدانیم و چه صرفاً خود جهان - پس این ارزش‌ها باید مجعولات خود ما باشند. بنابراین، به تدریج این اعتقاد حاصل شد که قواعد اخلاقی باید صرفاً بیان‌کننده خوش‌آیندها و بدآیندهای ما باشند. اما پر واضح است که خوش‌آیندها و بدآیندها متغیرند. چیزی را که انسانی، فرهنگی و یا گروهی از مردم می‌پسندند، انسانی دیگر، فرهنگی دیگر و یا گروهی دیگر نمی‌پسندند. لذا اخلاق به طور کلی نسبی است. این نتیجه‌گیری واضح [=نسبی بودن اخلاق] از اندیشه بی‌هدف بودن جهان، در اروپا بلافاصله پس از ظهور علم، در پاره‌ای فلسفه‌ها، مثل فلسفه هابز منعکس شد. هابز بی‌درنگ دریافت که اگر هیچ هدفی در جهان وجود نداشته باشد، هیچ ارزشی هم وجود نخواهد داشت. او می‌نویسد: «خیر و شر نام‌هایی هستند که بر امیال و نفرت‌های ما دلالت می‌کنند و این‌ها در خلُق و خوی‌ها، آداب و رسوم و آموزه‌های مختلف مردم متفاوتند... هر انسانی، چیزی را که از آن خوشش می‌آید، خوب می‌داند و چیزی را که از آن بدش می‌آید، بد می‌نامد.

این آموزه نسبیّت اخلاق، گرچه اخیراً در پرتو تحقیقات انسان‌شناسان جانی تازه گرفته است، اما به واقع، در سرتاسر نگرش علمی مضموم بود. این آموزه برای اخلاق فاجعه‌آمیز است، زیرا مبنای سنتی آن را کاملاً نابود می‌سازد. به این دلیل است که فیلسوفانی که علائم خطر را می‌بینند، دست‌کم از زمان کانت به بعد، کوشیده‌اند مبنای جدیدی به اخلاق بدهند؛ یعنی یک مبنای دنیوی یا غیر دینی. این کوشش عقلاً می‌تواند به خوبی توفیق یابد. ما می‌توانیم چنین مبنایی را که مستقل از دیدگاه دینی در مورد جهان است، بنا کنیم. اما پرسش این است که آیا چنین مبنایی هیچ‌گاه می‌تواند در عمل موفق باشد؛ یعنی آیا صرف نظر از اعتبار منطقی آن و نفوذش بر متفکران، هیچ‌گاه می‌تواند جانشین آن مبنای دینی از دست رفته در میان توده‌های مردم شود. شاید آینده تمدن بستگی به این پرسش داشته باشد، اما در این فاصله، ناکامی و مصیبت بر ما مستولی است.

اعتقاد رایج به «نسبیّت اخلاق» در میان فیلسوفان، روان‌شناسان، قوم‌شناسان و جامعه‌شناسان در واقع، المثالی نظری ردّ اصلی است که در اطراف خودمان شاهد آنیم، خصوصاً در امور بین‌المللی، یعنی همان قلمروی که در آن اخلاقیات همیشه ضعیف‌ترین جای پا را داشته‌اند. دیگر هیچ‌کس به جدّ و در عمل به اصول اخلاقی اعتقاد ندارد. این اصول فقط به

صورت پیش داوری‌های شخصی در تک‌تک انسان‌ها، یا در ملل یا فرهنگ‌ها وجود دارند. این نتیجه اجتناب‌ناپذیر آموزه نسبیت اخلاق است که به نوبه خود نتیجه قطعی و مسلم اعتقاد به یک جهان بی‌هدف است.

خصیصه دیگر این وضع معنوی ما، سست شدن اعتقاد به آزادی اراده است. این نیز یکی دیگر از ثمرات روحیه علمی است، هرچند ثمره هیچ‌یک از اکتشافات خاص علمی نیست. علم براساس اصل موجبیت بنا شده و موجبیت اعتقاد به این امر است که هر حادثه‌ای از طریق یک زنجیره علل و قوعش کاملاً و خوب یافته است و لذا نظراً از قبل قابل پیش‌بینی است. درست است که فیزیک جدید ظاهراً با این اصل در چالش افتاده، اما تا آن‌جا که به نتایج عملی این اصل مربوط است، از مدت‌ها پیش آثار این چالش ظاهر شده است. گفته می‌شد که افعال انسان دقیقاً مثل کسوف خورشید رویدادی از رویدادهای عالم طبیعت است. از این مطلب نتیجه می‌شود که افعال انسان به لحاظ نظری به اندازه یک کسوف قابل پیش‌بینی است. اما اگر این امر اکنون قطعی باشد که جان اسمیت در اول ماه ژانویه سال ۲۰۰۰ میلادی ساعت دو و ربع بعد از ظهر جوزف جونز را به قتل خواهد رساند، این سخن که جان اسمیت در آن زمان در ارتکاب یا عدم ارتکاب قتل آزاد است، دیگر چه معنایی می‌تواند داشته باشد و اگر او در این کار آزاد نیست، چگونه مسئول آن دانسته می‌شود؟

درست است که یک فیلسوف رقیب می‌تواند نشان دهد که کل این استدلال مجموعه‌ای از مغالطه‌هاست. یا دست کم من مدعی‌ام که می‌توان نشان داد، اما نکته اصلی این است که تحلیل لازم برای نشان دادن این نکته به قدری با دقت و ظرافت همراه است که یک انسان متوسط و به کلی غیر فیلسوف آن را نمی‌فهمد. به همین دلیل، استدلالی که بر ضد آزادی اراده اقامه می‌شود، عموماً آن را غیر فیلسوفان در بست می‌پذیرند. از این رو، این اندیشه که انسان آزاد نیست و آلت دست ناتوان و عاجز نیروهایی است که هیچ ضابط و مهارری روی آن‌ها ندارد، عمیقاً در نگرش جدید رسوخ و نفوذ دارد. ما چیزهایی در مورد موجبیت اقتصادی، موجبیت فرهنگی و موجبیت تاریخی شنیده‌ایم. ما مسئول کاری که انجام می‌دهیم نیستیم و دلیلش یا این است که غددمان ما را کنترل می‌کنند و یا این که محصول محیط یا وراثت‌ایم. [و لذا] این خویشتن‌داری اخلاقی نیست که ما را از انجام بدی‌ها مصون می‌دارد، بلکه پزشک، روان‌پزشک و متخصص تعلیم و تربیت باید ما را از انجام کار بدی حفظ کنند. آمپول‌ها و قرص‌های ضدبارداری در آینده

کاری را انجام خواهند داد که مسیح و پیامبران در انجامش شکست خورده‌اند. البته منظور من انکار این مطلب نیست که پزشکان و متخصصان تعلیم و تربیت می‌توانند و باید [در این جهت] کمک کنند. و منظور من اصلاً این هم نیست که تلاش‌های آنان را ناچیز شمارم. بلکه مایلم توجه شما را به تضعیف شدن ضبط و مهارهای اخلاقی و کمابیش ردّ مسئولیت شخصی جلب کنم، که در تفکر عمومی این روزگار ناشی از این نوع گرایش‌های فکری‌اند. اینک چه باید کرد؟ ما در کجا باید در صدد رهایی از بدی‌های زمانه خود باشیم؟ به نظر من، کلیه راه‌هایی که تاکنون برای درمان آن بدی‌ها پیشنهاد شده، بی‌فایده است. بیایید به پاره‌ای از آن‌ها نگاهی بیفکنیم.

به اعتقاد من، به طور کلی، فیلسوفان و متفکران حقیقتاً می‌توانند در این جهت هرچند

بسیار اندک ما را یاری کنند. کاری که فیلسوفان می‌توانند انجام دهند این است که نشان دهند نه نسبت اخلاق و نه انکار آزادی اراده واقعاً نتیجه دلایلی نیستند که به گمان بعضی آن‌ها را تأیید می‌کنند. هم‌چنین آنان می‌توانند در جهت کشف یک مبنای اصیل غیردینی برای اخلاقیات بکوشند و آن را جایگزین آن مبنای دینی قرار دهند که از بین رفته است. پاره‌ای از ما در این جهت می‌کوشیم، اما متأسفانه اولاً، فیلسوفان در این مسائل با یکدیگر وفاقی ندارند و نزاع‌های آنان برای غیر فیلسوفان کاملاً گیج‌کننده است. ثانیاً، تأثیر آنان در این جهت عملاً ناچیز است، زیرا

تحلیل‌های آنان لزوماً در سطحی انجام می‌گیرند که توده‌های مردم در این سطح اصلاً قادر به پی‌گیری آن‌ها نیستند.

آری، اسقف‌ها علاج را در بازگشت به اعتقاد به خدا و آموزه‌های دینی مسیحیت می‌دانند. عده‌ای دیگر گمان می‌کنند آن‌چه مورد نیاز است یک دین جدید است. کسانی که این قبیل پیشنهادها را ارائه می‌دهند نمی‌توانند بفهمند که بحران وضع معنوی بشر و وضعیت بی‌نظیری در تاریخ است و هیچ مشابهی در گذشته نداشته است. شاید آنان به افول ادیان روم و یونان باستان می‌اندیشند. در آن دوران، خلأ حاصل شده به سادگی با مسیحیت پر شد و اگر مسیحیت ظهور نکرده بود، می‌توانست با آیین میترای پر شود. آنان با این مقایسه گمان می‌کنند اکنون نیز دین جدیدی می‌تواند جانشین دین مسیحیت شود، و یا حتی خود مسیحیت، در صورتی که حیات دوباره یابد، می‌تواند سلامت را به زندگی آدمیان بازگرداند. اما من معتقدم که به هیچ وجه شباهتی میان وضعیت کنونی ما و وضعیت اروپاییان به هنگام سقوط شرک وجود ندارد. در آن زمان، مردم اعتقاد خود را فقط به یک سلسله اصول خاصی، یعنی تجسمات خاص جهان‌بینی دینی، از دست داده بودند. بی‌شک، این امری باور نکردنی شده بود که ژئوس و خدایان دیگر در قلعه کوه المپ زندگی می‌کنند، زیرا شما می‌توانستید به نوک کوه بروید و هیچ اثری از آن‌ها نیابید. اما تصویر خیالی جهانی که محکوم غایت است و جهانی که رو به سوی خیر دارد - که روح اصلی دین است - در آن زمان هیچ ضربه جدی نخورد. این تصویر فقط بار دیگر می‌بایست خود را در قالب اصول اعتقادات جدیدی بریزد، حال یا اصول اعتقادات مسیحیت یا دینی دیگر. خود دین در جهان نمرد، فقط شکل خاصی از آن نمرد.

اما اکنون وضعیت کاملاً متفاوت است. امروز مسئله فقط این نیست که اصول خاصی، مثل اعتقاد به تولد مسیح از مریم باکره، برای نگرش جدید قابل قبول نیست. البته این سخن درست است، اما این یک تشخیص بسیار سطحی از وضعیت کنونی دین است. شکاکیت جدید نسبت به شکاکیت متفکران دنیای قدیم سنخ کاملاً متفاوتی دارد. شکاکیت جدید نه تنها به جلوه‌های بیرونی روحیه دینی، یعنی احکامی که تعیین خارجی یافته‌اند، بلکه به خود گوهر آن روحیه، یعنی اعتقاد به یک جهان معنا دار و هدف دار نیز حمله کرده و آن‌ها را نابود ساخته است. برای بنا کردن یک دین جدید، یک عیسی مسیح یا بودای جدید باید ظهور کند که به خودی خود حادثه‌ای بسیار بعید به نظر می‌رسد، در هر حال، ظاهراً ما نمی‌توانیم بنشینیم و منتظر آن باشیم. باری، حتی اگر

یک پیامبر جدید و یک دین جدید ظهور کند، می‌توان پیش‌بینی کرد که در جهان مدرن شکست خواهد خورد. هیچ‌کس برای مدتی طولانی به آن‌ها ایمان نخواهد آورد، زیرا انسان مدرن بینشی را که اساس همه‌ادیان است از دست داده و آن‌بیش عبارت است از دیدن طرح و هدف منظم جهان. انسان‌های مدرن تصویر یک جهان بی‌هدف را در ذهن خود دارند و چنین جهان‌بینی‌ای به‌طور کلی برای هر دینی مهلک و خطرناک است، نه فقط برای مسیحیت.

اگر گهگاه آثاری از حیات مجدد روحیه دینی را می‌بینیم، نباید فریب آن را بخوریم. ما شنیده‌ایم که انسان‌ها به‌گاه سرخوردگی، یأس و انزجارشان از پوچی زندگی خود، باز به دین روی می‌آورند و یا در جست‌وجوی یک پیام جدیدند. شاید همین‌طور باشد. ما باید انتظار این‌گونه آرزوهای حسرت‌انگیز را داشته باشیم. ما باید انتظار داشته باشیم تا آدمیان بار دیگر آرزوی بازگشت فروغی را بکنند که از دست رفته است و بکوشند آن را بازگردانند. اما هرچه قدر هم آرزو کنند و بکوشند، دیگر هرگز آن فروغ نمی‌درخشد. خصوصاً در تمدنی که ما به آن تعلق داریم.

راه‌حل دیگری که معمولاً پیشنهاد می‌شود این است که ما باید برای نجات خودمان به خود علم یا روحیه علمی بازگردیم. آقای راسل و پروفیسور دیویی هر یک به نحوی این پیشنهاد را کرده‌اند. ظاهراً پروفیسور دیویی معتقد بود که اکتشافات جامعه‌شناسی، یعنی به‌کار گرفتن روش علمی برای حل معضلات اجتماعی و سیاسی، ما را نجات خواهد داد. اما به نظر من، این سخن کاملاً ساده‌لوحانه است. احتمال نمی‌رود که علم که علت اصلی گرفتاری‌ها و ناآرامی‌های روحی ماست، خود بتواند آن‌ها را معالجه کند. به‌علاوه، گرچه علم ماهیتاً می‌تواند بهترین راه وصول به اهداف را به ما بیاموزد، هرگز نمی‌تواند به ما بگوید که چه هدفی را دنبال کنیم. علم نمی‌تواند هیچ‌آرمانی در اختیار ما نهد و مشکل ما آرمان‌ها و اهدافند، نه راه‌های وصول به آن‌ها.

هیچ تمدنی نمی‌تواند بدون آرمان و به عبارت دیگر، بدون ایمانی راسخ به نظریه‌های اخلاقی به حیات خویش ادامه دهد. در گذشته، آرمان‌ها و نظریه‌های اخلاقی ما ریشه در دین داشت، اما [اکنون] زیربنای دینی آرمان‌های ما سست و ضعیف شده‌اند و روبنای آن‌ها آشکارا متزلزل است. پس وقتی راه‌های علاجی را که عموماً پیشنهاد می‌شود، بررسی می‌کنیم، به نظر می‌رسد احتمالاً هیچ‌یک از آن‌ها موفق نیستند. لذا ظاهراً وضع چنان است که گویی مرگ زود هنگام تمدن ما اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

البته ما می‌دانیم که برای یکایک انسان‌های بسیار فرهیخته، فیلسوفان، دانشمندان و به‌طور کلی متفکران کاملاً این امکان وجود دارد که بدون هیچ‌یک از اعتقادات دینی، یک زندگی اخلاقی داشته باشند. اما پرسش این است که آیا کل یک تمدن، کل جماعت مردمان، که تقریباً همه آنان از زنان و مردان کمابیش غیر فرهیخته تشکیل شده‌اند می‌توانند بدون عقاید دینی یک زندگی اخلاقی داشته باشند؟ باری، نتیجه این سخن این است که اگر می‌توانستیم سطح فرهنگ اکثریت وسیع مردم را به سطح فرهنگ اقلیت بسیار محدود فرهیخته امروز برسانیم، می‌توانستیم این وضعیت را نجات بخشیم. ما اکنون از طریق فنون آموزش همگانی آماده‌ایم تا به آرامی به آن سمت حرکت کنیم. اما ظاهراً مسئله اساساً به تأخیر زمانی مربوط است. شاید صد سال دیگر اکثریت مردم، به میزان کنونی، به اندازه کافی متمدن و با فرهنگ شده باشند که آرمان‌های والا را با فقدان دین جمع کنند. اما ممکن است مدت‌ها پیش از آن که به این مرحله برسیم، تمدن ما افول کرده باشد. ما در این دوران میانی چگونه باید زندگی کنیم.

من مطمئنم که اولین کاری که باید انجام داد مواجه شدن با حقیقت است، هر چند مایوس‌کننده باشد. گام دوم آن است که بیاموزیم با آن حقیقت زندگی کنیم. اجازه دهید در باب هریک از این دو نکته سخنی بگویم. آنچه من در خصوص گام اول بر آن اصرار دارم، صداقت کامل است. البته آنان که در پی احیای اصول اعتقادات مسیحیت‌اند، فریبکاران آگاهی نیستند، اما واجد نوعی فریبکاری ناآگاهانه‌اند که همان آرام کردن خویش با داروهای آرام‌بخش و خواب و خیال‌هاست. کسانی هم که سخن از یک دین جدید می‌گویند، صرفاً به یک داروی آرام‌بخش جدید امید دارند. هر دو دسته به یک نحو از رویارویی با این حقیقت ابا دارند که در جهان بیرون از انسان هیچ معنویتی، هیچ حرمتی برای ارزش‌ها، هیچ دوستی در آسمان، هیچ نوع تسلی، یاری یا تأییدی برای آدمی وجود ندارد. اولین کاری که ما باید انجام دهیم این است که در قبول این واقعیت کاملاً صادق باشیم؛ یعنی نه به دنبال پناهگاهی در توهمات نو و کهنه برویم و نه این که حاضر باشیم در رؤیاهای آرزواندیشانه درباره این موضوع غوطه‌ور شویم.

تأکید من بر این خط‌مشی ناشی از دغدغه خاص من در مورد قداست حقیقت انتزاعی نیست. این مطلب برای من بدیهی نیست که حقیقت والاترین ارزش است و همه ارزش‌های دیگر را باید در پای آن قربانی کرد. اگر کسی حقیقتی را کشف کند که [افشای آن] موجب هلاکت بشریت شود و لذا آن را پنهان کند، آیا کار موجهی نکرده است؟ اگر کذبی را به آدمیان بیاموزد،

چطور؟ آیا حقیقت ارزش مندتر از خیر، زیبایی و سعادت است؟ اگر چنین بیندیشیم، در واقع، مطلق دیگری را اختراع کرده‌ایم؛ و این در حقیقت، توهم دینی دیگری است که در آن «حقیقت» به عنوان اسم علم جانشین خدا می‌شود. علت این که ما امروز باید جسورانه و صادقانه با این حقیقت روبه‌رو شویم که جهان، روحانی و معنوی نیست و در مورد خیر، زیبایی، سعادت یا حقیقت بی‌تفاوت است، این نیست که پنهان کردن این حقیقت کار بی‌رحمانه‌ای است، بلکه دلیلش فقط این است که پنهان کردن آن دیگر خیلی دیر شده است. سرانجام کاری جز روبه‌رو شدن با آن نمی‌توان کرد. در هر حال، ما بر لب پرتگاهیم و از یخ شکستگی در بیم و هراسیم. ما به شجاعت و صداقت نیاز داریم.

اینک به گام دوم می‌پردازیم؛ یعنی ضرورت آموختن زندگی کردن با حقیقت. مقصودم این است که بیاموزیم سعادت‌مندانه، فضیلت‌مندانه، یا دست کم با آسودگی خاطر و بدون توهمات زندگی کنیم و این کاری است به غایت دشوار، زیرا آن چه ما اکنون به طور مبهم در آستانه فهم آیم، این است که زندگی انسان در گذشته یا دست کم سعادت بشر، تقریباً به طور کلی متکی بر توهمات بوده است. می‌گویند انسان با حقیقت زندگی می‌کند و حقیقت ما را آزاد خواهد ساخت. به نظر من، واقعیت تقریباً خلاف آن چیزی است که گفته می‌شود. بشریت فقط با دروغ توانسته است زندگی کند و حقیقت به راستی می‌تواند موجب هلاکت ما شود. اگر از برگسون^۲ تبعیت کنیم می‌توانیم قائل باشیم به این که طبیعت عمداً توهمات را وارد روح ما می‌کند تا ما را وادارد به زندگی ادامه دهیم.

توهماتی که آدمیان با آن‌ها زندگی کرده‌اند، ظاهراً دو سنخ‌اند: اولاً، چیزی وجود دارد که می‌توان آن را «توهم بزرگ» نامید. مقصودم این توهم دینی است که [نظام] جهان اخلاقی و خیر است و تابع قصد و طرحی حکیمانه و شریف است و به تدریج ارزش والایی را می‌آفریند و خیر در آن قطعاً غلبه خواهد کرد. ثانیاً، مجموعه‌ای کامل از توهمات کوچک وجود دارد که سعادت بشر از آن‌ها تغذیه می‌کند. چقدر از سعادت بشر به طرز مفتضحانه‌ای از توهمات عاشق درباره معشوق خویش ناشی می‌شود؟ و نیز ما به دلیل توهمات که به شهرت، افتخار، قدرت یا پول مربوط است، کار و تلاش می‌کنیم. همه انواع پلاکاردها، پرچم‌ها، علامت‌ها، آرم‌ها، مراسم و شعایر، همواره سمبل‌های این یا آن توهم‌اند.

امپراتوری بریتانیا، یعنی ربط میان کشور اصلی و مستعمرات انگلستان، سابقاً تا حدی از

طریق توهماتى که چون هاله‌ای مفهوم پادشاهى را احاطه کرده بود، به حیات خویش ادامه مى‌داد، یا تصور کنید مقدار عظیمی از سعادت بشر را که از توهم این فکر ناشی می‌شد که اگر هجای بی‌معنایی مثل «سر» [sir] یا «کنت» [count] و یا «لرد» [lord] به دنبال نام ما تلفظ شود، ما به طبقه برتری از مردم تعلق خواهیم داشت.

شواهد بسیاری بر این امر وجود دارد که سعادت بشر تقریباً به‌طور کلی بر نوعی از انواع توهمات مبتنی است، اما روحیه علمی یا روحیه حقیقت‌طلبی، دشمن توهمات و لذا دشمن سعادت بشر است. به همین دلیل، زندگی کردن با حقیقت تا این حد مشکل است. دلیلی وجود ندارد برای این که ما باید دست از خیل عظیم توهمات خردی که زندگی را قابل تحمل می‌کند، برداریم. هیچ دلیلی هم وجود ندارد برای این که عاشق باید به معشوق خویش با [روحیه] علمی بنگرد. حتی توهمات شهرت و افتخار نیز ممکن است پایدار بماند، اما ما باید بیاموزیم بدون آن توهم بزرگ، یعنی توهم یک جهان خیرخواه، مهربان و هدف‌دار زندگی کنیم. این خواسته دقیقاً معادل با این است که بخواهیم حقیقتاً موجودات متمدنی بشویم و نه صرفاً موجودات متمدن دروغین.

من با ذکر خاطره‌ای خوش‌بخت‌تر می‌توانم تفاوت میان موجودات حقیقتاً متمدن و موجودات متمدن دروغین را بیان کنم. به یاد دارم که یکی از همکلاسی‌هایم در ایام دانشجویی که یک مسیحی دوآتشه بود به من می‌گفت که اگر به زندگی پس از مرگ، بهشت و جهنم، معتقد نمی‌بود، مرتکب زنا، قتل و دزدی می‌شد و یک می‌گسار می‌بود. این است آن‌چه من آن را یک موجود متمدن دروغین بودن می‌نامم. از سوی دیگر، نه تنها افرادی چون هاکسلی^۳، جان استوارت میل^۴ و دیوید هیوم^۵، بدون هیچ دینی زندگی با شکوه و بسیار خوبی داشته‌اند، بلکه کثیری از ما نیز که کاملاً گمنام هم هستند، دست کم می‌توانند بدون دین زندگی‌های آبرومندانه‌ای داشته باشند. متمدن حقیقی بودن به این معناست که آدمی قادر باشد در راه راست گام بردارد و بی‌هیچ یک از رؤیاهای کودکانه‌ای که تاکنون از آدمیان حمایت می‌کرده و تکیه‌گاه و پشتوانه آنان بوده است، محترمانه زندگی کند. من ادعا نمی‌کنم که این نوع زندگی احتمالاً به صورت وجدانگیزی شاد است، اما معتقدم که می‌توان با پذیرش و تسلیم به هر چیزی که قابل اجتناب نیست و با انتظار امر محال نداشتن و شاکر دل‌خوشی‌های کوچک بودن، با رضایت تمام زندگی کرد. من انکار نمی‌کنم که آموختن این درس برای عموم آدمیان، کار مشکلی است، اما آن را

ناممکن نمی‌دانم، زیرا افراد زیادی تاکنون آن را آموخته‌اند.

انسان هنوز رشد نکرده است و بالغ نیست. او همچون کودکی برای ماه فریاد می‌زند و در دنیایی از خیال‌پردازی‌ها زندگی می‌کند. این نوع در مجموع، شاید به بحران بزرگ زندگی‌اش رسیده باشد، اما آیا می‌تواند به منزله‌یک نوع رشد یابد، به همان معنایی که فرد انسان‌ها رشد می‌یابد؟ آیا آدمی می‌تواند امور کودکانه و رؤیاهای خام نوجوانی را به کناری نهد؟ آیا می‌تواند جهان واقعی را، چونان که در واقع هست، یعنی خشک، سرد و بی‌روح، بدون هاله‌دینی یا رومانسیک آن درک کند و با این همه، آرمان‌های خود را حفظ کند و برای اهداف بزرگ و دستاوردهای شکوه‌مند مبارزه کند؟ اگر او بتواند چنین کاری را انجام دهد، همه چیز می‌تواند ختم به خیر شود و اگر نتواند، احتمالاً باز در سببیت، قساوت و بی‌رحمی‌ای فرو خواهد غلتید که پیش‌تر دچار آن بود و بار دیگر در زمره حیوانات نازل‌تر جایگاه حقیری خواهد یافت.

پی‌نوشت‌ها:

* مشخصات کتاب‌شناختی مقاله به شرح زیر است:

Stace, W. T. "There is meaning in absurdity" in Pojman, Louis P. *Philosophy The Quest for Truth* (United States of America: WadsWorth Publishing Company. An International Thomson Publishing Company, 1999) pp.541-549.

با سپاس از مدیریت محترم مؤسسه پژوهشی نگاه معاصر که متن این مقاله را در اختیار مجله نهادند. (این مقاله توسط استاد مصطفی ملکیان با متن انگلیسی آن مقابله شده است).

۱. *emptiness*، معادل «تهیا» را اولین بار آقای مصطفی ملکیان برای این واژه به کار بردند که دلایل خود را در مجله نقدونظر، ش ۱۶-۱۵، ص ۹۳ آورده‌اند.

۲. برگسون، فیلسوفی فرانسوی است که معتقد است که عالم وجود در اثر سیر تکامل به وجود آمده و تسلسل پدیده‌ها سبب پیدایش موجودات جدیدی می‌شود و قانون ثابت طبیعی در کار نیست.

3. Huxley

4. John Stuart Mill

5. David Hume